

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید فراجا محمد قاسمی همپور که در جنایات مزدوران اجنبی امریکایی-صهیونیستی به شهادت رسید

شهادت او به دست شقی ترین اشقیاتجسم روضه عاشورایی بود

صغری خیل فرهنگ

اینجا قم است، نه لاذقیه، حلب و دیرالزور. تاریخ ۱۸ دی ۱۴۰۴ را نشان می دهد. روز اغتشاش، روزی که عده‌ای اغتشاشگر و مزدور صحنه‌های وحشتناک و داعش گونه را خلق کردند. محمد آن شب، ترک موتور همکارش در حال ترد بود که اغتشاشگران محاصره‌شان می کنند. از پشت محمد را می کشند و روی زمین می اندازند. اسلحه را از او می گیرند، جلیقه ضد گلوله را از تنش بیرون می آورند و شروع می کنند به زدن ضربات چاقو. نه یکی و دو تا، بلکه ۵۸ ضربه چاقو که رمق از جان محمد می گیرد. اما این همه وحشی گری شان نبود. جایی برای زدن چاقو که پیدا نمی کنند، دست به چوب و زور بازویشان می شوند. آن قدر محمد را می زنند که تمام استخوان هایش خرد شود. هر کسی با هر چه در دست داشت، محمد را می زنند. یکی با قمه، آن دیگری با سنگ، آهن و... این روایت روضه باز است که پیش از این میان روضه‌های روز عاشورا شنیده بودید. اما مزدوران اجنبی دست بردار نبودند. محمد نیمه جان را روی آسفالت می کشند و می نشینند روی سینه‌اش تا سر از بدنش جدا کنند. چند لحظه مانده به سر بردنش، همکاران محمد از راه می رسند. مزدوران پا به فرار می گذارند. نفس های محمده به شماره می افتد. آمبولانس امکان تردد در خیابان را ندارد. به زحمت یک وانت پیدا می کنند و محمد را پشت وانت می گذارند. محمد چند لحظه مانده به شهادتش به سختی به دوستش از سوزش پششت و تشنگی می گوید و کمی بعد هنوز به بیمارستان نرسیده، جان می دهد. شهید محمد قاسمی هم غم نان داشت، سفره‌اش کوچک شده بود و شاید همه حقوقی که از نیروی انتظامی دریافت می کرد، نمی توانست حلال همه مشکلاتش باشد، اما همیشه می گفت: «تا آخرین قطره خونم فدای کشور و خاکم». همین هم شد. خون محمد تا آخرین قطره‌اش ریخت روی خاکی که برای امنیتش قسم خورده بود و وای بر مردمانی که آن روزها مزدور اجنبی شدند. شهید محمد قاسمی، روایت امروز ما، متولد ۲۲ خرداد ۱۳۷۸ بود و تنها پنج سال از خدمتش در یگان ویژه پلیس می گذشت. سبک و سیاق زندگی شهیدانه‌اش را از زبان پدر، مادر و همسرش می خوانید.

پدر شهید

خدا را شاکرم

من پدر شهید محمد قاسمی اهل یکی از روستاهای همدان هستم و در همان روستا بزرگ شدم. پدرم کشاورز بود. به خوبی به یاد دارم در دوران نوجوانی، اوایل انقلاب، همراه با خانواده به قم آمدم و در تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی شرکت کردم و الحمدلله شاهد پیروزی انقلاب اسلامی بودیم. زمانی که خدمت سربازی‌ام فرا رسید به جبهه اعزام شدم و توفیق چند مرتبه حمله خدمت و جهاد در جبهه را داشتم. کمی بعد به خواستگاری رفتم. من و برادرم با هم باجناب شدیم.

پدر همسر امام جماعت روستایمان بود. ثمره همه زندگی‌مان سه فرزند پسر شد. من حدود ۳۱ سال در حرم حضرت معصومه (س) به عنوان راننده جرتولید کار کردم و در حال حاضر بازنشسته هستم.

محمد دوران ابتدایی را در مدرسه «نجفی» درس خواند. چیه خوب و درسخوانی بود و تحصیلاتش را ادامه داد تا وارد دانشگاه شد. فوق دیپلمش را که گرفت به یکبار تمجید گرفت و وارد نظام شد. خیلی علاقه داشت و ما هم راضی بودیم به رضایت خدا و خودش. خودم شرایط افراد نظامی را خوب درک می کردم. زمانی که در جبهه بودم در چهار عملیات بزرگ والفجر ۸، عملیات غارت و تقسیم کند، اما سخت در اشتباه است. جوانان این مرز و بوم همانند پسر محمد تا آخرین نفس در برابر این فریب خوردگان خواهند ایستاد.

آتش افروزی به بهانه معیشت مردم

عده‌ای به بهانه گرانی و معیشت آتش افروزی کردند و خسارت‌های زیادی به بار آوردند. اگر واقعاً مشکلی دارند، باید آرام به خیابان بیایند و مطالبات‌شان را مطرح کنند. من بازنشسته هستم و حقوق ثابتی دارم. اگر دغدغه‌شان معیشت بود، شب‌ها به خیابان نمی ریختند تا بانک‌ها و مغازه‌های مردم را آتش بزنند و با نیروی انتظامی درگیر شوند. این کارها بهانه بود و ربطی به گرانی نداشت. اسمش از گرانی شروع شد، اما کسانی که شب‌ها به خیابان می‌ریزند کار درست‌نی نمی کنند. به نظر من این افراد دست‌نشانده آمریکا و اسرائیل هستند و غیر از این چیز دیگری نمی توانند بکنند.

خدا را شاکرم که فرزندی به من داد که در راه امنیت کشور به شهادت رسید. من در جنگ بودم و سعادت شهادت نصیب نشد، اما خداوند این افتخار بزرگ را به اولادم عنایت کرد. از خدا می‌خواهم به همه جوانانی عاقبت بخیری دهد، کشورمان را پایدار نگه دارد و به رهبر عزیزمان طول عمر با عزت عنایت فرماید تا ما همیشه در رکاب ایشان باشیم.

مادر شهید

تنها چیزی که تا راحتم می کند

نحوه شهادت اش

پدرم روحانی بود و در اطراف همان زندگی می کرد. نام پدرم محمدعلی بود. ما از کودکی در قم بزرگ شدیم. چهار خواهر و سه برادر دارم و از همان ابتدا خانواده‌ای مذهبی بودیم. مادر از همان بچگی به ما قرآن یاد داد و ما همواره در فضای روضه‌های اهل بیت (ع) پرورش پیدا کردیم.

آشنایی من با همسر من نیز در همین حضورهای مسجدی شکل گرفت. خداوند به من سه فرزند پسر به نام‌های علیرضا، مسعود و محمد عطا فرمود که محمدجان در تاریخ ۲۲ خرداد ۱۳۷۸ به دنیا آمد.

قبل از تولد محمد، در مجلس روضه شنیده بودم هر کس نام یکی از پسرانش را محمد بگذارد، زندگی‌اش پر برکت می‌شود. به همین دلیل، نام فرزندم را همان‌جا در روضه انتخاب کردم. وقتی به همسر گفتم، او هم

استقبال کرد و گفت بسیار خوب است. پسر در بیست و هشتم صفر در شهر مقدس قم به دنیا آمد و نامش را محمد گذاشتیم. اگرچه اعضای فامیل اصرار داشتند نامش را محمدحسن بگذاریم، اما ما همان محمد را ترجیح دادیم. او پسر بسیار مهربانی بود و اگر در حال حاضر از بستگان هم بپرسید، همه این حرف‌ها را تایید می کنند. او در مهربانی تک بود. به این معنا که در میان قایل و دوستان، محمد نماد مهربانی محسوب می شد.

من علاقه بسیار زیادی به او داشتم و همیشه می گفتم خط قرمز من محمد است. اگر کسی حال او را از من می پرسید، نشان از محبت او به من داشت و من نیز او را دوست می داشتم و در غیر این صورت نه! به شدت به او وابسته و شیفته‌اش بودم. او در یگان ویژه خدمت می کرد و هر زمان با آن لباس به خانه می آمد، با دیدن قد و قامتش گویی تمام دنیا را به من هدیه داده‌اند.

همان روز اول که برای دیدار با پیکر پسر رفته بودیم، فرمانده‌شان پیش تابوت محمد به من گفت: شما یک پسر از دست داده‌اید و من یک شیر. محمد شیر بود. وقتی تشییع محمد چاقو خورده، اصرار کردم و گفتم باید او را ببینم. می خواستم ببینم چه کسی جرئت کرده است از روبه‌رو به محمد چاقو بزند. محمد واقعاً شجاع و ترس بود.

نحوه شهادتش را هم برایم روایت کردند. فدای علی اکبر امام حسین (ع). من قربان امام حسین (ع) شوم، گفتند او را با ۵۸ ضربه چاقو و همه از پای درآوردند و استخوان هایش را هم خرد کردند و می خواستند سرش را از بدنش جدا کنند که دوستانش از او می‌رسند.

وقتی پوتین‌ها و لباس‌های محمد را نشانم دادند، تازه متوجه شدم محمدم چقدر جانانه جنگیده و چطور با لب‌های تشنه به شهادت رسیده است.

یک روز مانده به شهادتش خیلی دلدم برایش تنگ شده بود، رقتم و جلوی در ایستادم. وقتی بیرون آمد، او را دیدم و بوسیدم. مدام او را می بوسیدم و هنگام بوسیدنش سرش را پایین می آورد، چون قدو قامت بلندی داشت و قد من به او نمی رسید. گفتم: «مامان گل! سیر رسیدی؟» گفتم: «من هیچ وقت از تو سیر نمی شوم. چند روز است ندیدمت، دلم برایت تنگ شده». هر روز زنگ می زد و با هم حرف می‌زدیم. پدرش هم کمی مریض بود و دو سه روز به من گفته بود: «از آقا معذرت می‌خواهم، وقت ندارم ببایم بالا حالش را ببرسم». پدرش هم گفته بود: «تو نگران من نباش، مواظب خودت باش». راهش انداخت و سوار ماشین شد. همیشه پشت سرش آیت‌الکرسی می خواندم.

همه آنها محمد من بودند

لیاقت محمد من شهادت بود. محمد واقعاً استشنا بود و یاد شهید می شد، نه اینکه به مرگ طبیعی از دنیا برود. تنها چیزی که ما را ناراحت می کند، نحوه شهادتش است؛ آن ظلمی که به او روا داشتند، نه خود شهادتش.

در پایان هم خطاب به دشمنان قسم خورده کشور می‌گویم که فکر می‌کنند با کشتن کسانی مثل محمد، همه چیز تمام می‌شود، در حالی که کشور ما پر از محمد است. در روز تشییع جنازه‌اش می‌دیدم چقدر جوان همسن و سال محمد و با همان لباس‌ها و کاملاً شبیه او آمده بودند. من به آنها نگاه می کردم، انگار همه آنها محمد من بودند. به همه آنها می گفتم: «بایی قربون قد و بالایتان شوم!» مثل محمد فراوان است و فراوان، تمام شدنی نیست. امیدوارم همه آنها عاقبت بخیر شوند و راه محمد من را ادامه دهند. من به نامانده قوه قضاییه که به خانه‌مان آمده بود هم گفتم من از عاملان شهادت پسر منم گذرم. باید دقیقاً همانجایی که محمد را کشتند و به شهادت رساندند، مجازات شوند.

همسر شهید

من همسر شهید محمد قاسمی هستم. ۱۳ خرداد ۹۹ بود که عقد کردم و تقریباً ۹ ماه هم نامزدیم. اسفند امسال پنجمین سالگرد ازدواج‌مان می‌شد. وقت همسنگر شدن‌مان، محمد ۲۰ سالش بود و من ۱۸-۱۷ سالم. با هم بزرگ شدیم و همه چیز را با هم تجربه کردیم. کسی نبود که به ما بگوید چه کار کنیم؟! ما خودمان صفر تا صد زندگی‌مان را ساختیم.

محمد قاسمی همپور



مادر شهید محمد قاسمی



تصویری از دوران کودکی شهید محمد قاسمی



همسر شهید محمد قاسمی

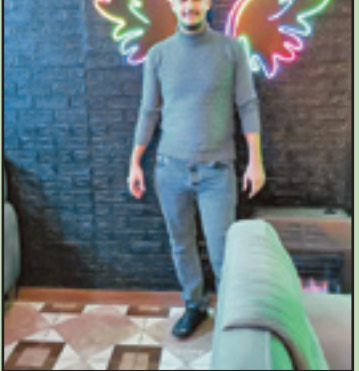


همسر شهید محمد قاسمی

البته کمک‌های پدر و مادرمان هم بود، اما اصل کار خودمان بود. وقتی برای خواستگاری آمد، گفت من دوست دارم روی پای خودم بایستم. تنها حرفی که به من زد این بود: «من هیچ محدودیتی برایت نمی گذارم و هیچ چیزی هم از تو نمی‌خواهم، فقط این را بدان که تو همسر یک نظامی می‌شوی؛ همسر نظامی شدن دل شیر می‌خواهد.»

تاکنستان برویم. **امشب هم بخیر گذشت** این یکی دو ماه آخر، نمی‌دانم انگار می‌دانستیم وقت کم است. هیچ‌جا جدا نمی‌رفتیم، هر جا می‌رفتیم با هم می‌رفتیم. طوری شده بود که مثلاً می‌خواست آب بگیرد و بیاید، می‌گفت بیا با هم برویم.

آخرین باری که با هم حرم رفتیم، تقریباً یک هفته تا



یک روز مانده به شهادتش خیلی دلم برایش تنگ شده بود، رقتم و جلوی در ایستادم. وقتی بیرون آمد، او را دیدم و بوسیدنش سرش را پایین می آورد، چون قدو قامت بلندی داشت و قد من به او نمی رسید. گفتم: «مامان گل! سیر شدی؟» گفتم: «من هیچ وقت از تو است ندیدمت، دلم برایت تنگ شده.»

۱۰ روز قبل از شهادت بود، همان شبستانی که برایش مجلس شهادتش را گرفتند. همیشه آنجا می‌رفتیم، می‌نشستیم و بچه‌هایی را که بازی می‌کردند نگاه می‌کردیم. او خیلی بچه‌دوست داشت. قسراً نتواند وقتی درس‌مان تمام شد و شرایط زندگی‌مان کمی مساعد شد، بچه‌دار شویم. همیشه به من می‌گفت: «تو فقط همسر من نیستی، تو رفیق من هستی». همه حرف‌های من را به من می‌گفت و واقعاً همانند دو رفیق بودیم. در هفته آخر که این اتفاق افتاده بود، او خیلی دیر به خانه می‌آمد. من تقریباً تا ساعت ۳ و ۴ صبح منتظر می‌ماندم تا محمد بیاید. وقتی صدای کلید را می‌شنیدم، می‌گفتم: «خدا را شکر امشب هم بخیر گذشت». همان شب قبل هم دیر آمده بود. وقتی رسید، دودیم دم در می‌گفتم: «خدا سایه تو را از سر این خانه کم نکند! صدای تو که در این خانه نیست، من دیوانه می‌شوم». خندید و گفت: «دلت تنگ شده که این حرف را می‌زنی؟» گفتم: «آره». دستش را بالا برد و گفت: «بایی امین». شب آخر که به خانه آمد، پدرش کمی ناخوش بود. خودش هم که آمد، حالش خیلی بد بود. او خیلی از آن چند روز برایم تعریف می‌کرد و توضیح می‌داد که چه اتفاقی افتاده است. می‌گفت: «دو روز اول فقط مردم اعتراض داشتند، ولی این سری خیلی شلوغ شد. اینها مردم عادی نیستند.»

خوبی دوست دارم **خوبی دوست دارم** صبح روز آخر که ساعت ۶ صبح بیدار شدم، محمدم سرت‌کار رفته بود. بعدازظهر، ساعت ۵ تا ۷ یا ۷ تا ۸ من تماس گرفتم و گفتم: «چه خبر؟ چه کار می‌کنی؟» گفتم: «خونه نشستم». گفتم: «هن آماده شدم، داریم کم کم بیرون می‌رویم». گفتم: «امروز می‌گویند خیلی شلوغ است، مواظب خودت باش». خندید و گفت: «آنها باید مواظب خودشان باشند، از چه می‌ترسی؟ شما مواظب خودتان باشید، من هم مواظب خودم هستم». بعد گفت خیلی دوست دارم! اما خداحافظی نکرد.

همان شب حدود ساعت ۱۰/۵ او را به شهادت رساندند و ما بی‌خبر بودیم. وقتی فرمانده‌اش در جنگ ۱۲ روزه شهید شد، می‌گفت: «ان شاءالله من هم شهید شوم». این اولین و آخرین باری بود که از شهادت حرف زد. گفتم: «من بی‌لیاقت‌تر از این حرف‌ها هستم». گفتم: «خدا نکند، تو مگر چند سال داری؟ ما اول زندگی‌مان هستیم». رو به من کرد و گفت: «فکر کردی با یک بار گفتن، من خدا مرا شهید می‌کند؟ نگفتم که الان، هر وقت وقتش شد. من دوست ندارم عادی بگیرم، دوست دارم شهید شوم و از دنیا بروم.» **آرزوهایی که محال شد**

من و محمد آرزوهای زیادی داشتیم. هر شب از آینده‌مان حرف می‌زدیم. آرزو داشت خانه بخیریم، بچه‌دار شویم و به آینده خیلی امید داشت. خدا لعنت‌شان کند که نگذاشتند به آرزوهایمان برسیم و همه آرزوهایمان محال شدند. آرزوی داشتن خانه کوچک و نقلی و داشتن فرزندی که ما را صدا کنند و دل‌مان برای خنده‌هایشان غنج ببرد... در روز قبل از شهادتش مرا با خودش بیرون برد! گفتم: «می‌خواهم حرفی به تو بزنم که هیچ وقت نگفتم.»

گفتم: «چی محمد؟» گفتم: «هن از بچگی ترس از دست دادن عزیزانم را دارم. من نمی‌دانم، فکر می‌کنم من از همه شما زودتر می‌میرم». گفتم: «این حرف‌ها را چرا می‌زنی؟» گفتم: «نه نازنین». این دفعه خیلی فرق می‌کند. انگار خودش می‌دانست که این اتفاق می‌خواست برایش بیفتد. روز آخر هم به دوستش گفته بود: «مردن، مردن با افتخار است، اما من یک نگرانی دارم. پدرم مریض است و همسر من هم در این شهر غریبه و تنهاست.» هفته‌ای تقریباً یکی دو بار می‌گفت: «می‌گویند زن آدم اگر از شوهرش راضی باشد، جای شوهرش در بهشت است. من خیلی از آن دنیا می‌ترسم، تو از من راضی باش.»

جانم برای وطن تا قطره آخر خونم

محمد ما از دست رفت، اما می‌خواهم بگویم اگر یک دو، ۱۰ یا هزار نفر همانند محمد را از خانواده‌هایشان بگیرند، تمام نمی‌شوند. این ملت همیشه بیدار است و مردم می‌دانند چه کسی واقعاً دوست‌شان دارد و چه کسی برایشان برنامه دارد! این مملکت بید نیست که با این پادها بلرزد.

همیشه محمد می‌گفت: «من برای این خاک جانم را می‌دهم. شاید جان من کم باشد که با یک نفر نتوان این خاک را نگه داشت، اما من جانم را برای وطنم می‌دهم تا قطره آخر خونم.» واقعاً هم همان‌طور شد.

بیخیش تا خدا تو را بیخشد

می‌گفت: «دل گنده به این نیست که خیلی پولدار باشی و مقداری از آن را خرج کنی. دل گنده این است که خودت هم نیاز داشته باشی و به مردم کمک کنی.» می‌گفت: «من برای خود طرف به او کمک نمی‌کنم، برای رضای خدا کمک می‌کنم.» نذری آماده و پخش می‌کردیم و می‌گفت نیاز نیست کسی از این کار ما خبر داشته باشد، آنکه باید ببیند می‌بیند. به من می‌گفت: «همه را ببخش.» می‌گفتم: «آخه بعضی‌ها را نمی‌شود ببخشید، چرا فاتی را می‌بخشی؟ پشت سرت حرف زده، ادبش کرده.» می‌گفت: «بیخش تا خدا تو را ببخشد.» آنقدر مهربان بود که از هیچ‌کس چیزی به دل نمی‌گرفت. همیشه خنده‌رو، شاداب و سرحل بود. اصلاً وقتی در جمعی وارد می‌شد، همه می‌خندیدند. با همه شوخی می‌کرد، با بچه‌ها بچه‌گونه و با بزرگ‌ها بزرگوار. در هر جمعی که می‌رفت، خودش را با آن جمع هماهنگ می‌کرد. من همیشه به او می‌گفتم: «بیا بیرون از این بخش، خطرناک است.» می‌گفت: «نه، من آدم کف خیابانم، آدم پشت میز نیستیم. هر کسی را برای چیزی ساخته‌اند و ما هم برای این ساخته‌اند.»

بخوانید روضه علی اکبر (ع)...

همکارانش نحوه شهادتش را اینگونه روایت کردند و گفتند آن شب اطراف میدان پارسا شلوغ شد، اغتشاشگران او را از روی موتور پایین کشیدند. اول اسلحه‌اش را از دستش گرفتند، بعد دست‌هایش را نگه داشتند. آن لباس و جلیقه ضد گلوله‌ای که داشت از تنش درآوردند و شروع کردند به زدن ضربات چاقو. نه یکی و دو تا، بلکه ۵۸ ضربه چاقو که رمق از جان محمد بگیرند. اما این همه وحشی‌گری‌شان نبود. گویا وقتی جایی برای زدن چاقو پیدا نمی‌کنند، دست به چوب و زور بازویشان می‌شوند. آن قدر محمد را می‌زنند که تمام استخوان هایش خرد شود. هر کس با هر چه در دست داشت، محمد را می‌زند؛ یکی با قمه، آن دیگری با سنگ، آهن و... روایت‌هایشان روضه باز بود که پیش از این میان روضه‌های روز عاشورا شنیده بودیم، اما مزدوران اجنبی و شقی‌ترین اشقیای دست بردار نبودند. محمد نیمه‌جان را می‌کشند روی آسفالت و می‌نشینند روی سینه‌اش تا سر از بدنش جدا کنند. چند لحظه مانده به سر بردنش، همکاران محمد از راه می‌رسند. مزدوران پا به فرار می‌گذارند. مأموران همه مشکلات‌مان باشند، اما وای بر مردمانی که آن روزها مزدور اجنبی شدند.

دلم برایش تنگ شده

حالا خیلی دلم برایش تنگ شده است، هیچ وقت مرا تنها نمی‌گذاشت. طوری بود که هر جا می‌رفت مرا هم با خودش می‌برد. پدر و مادر خودم و پدر و مادر خودش می‌گفتند: «آقا هر جا می‌رود، خانمش را نمی‌برد؟» اما او می‌گفت: «نه، من می‌خواهم پیشم باشد تا خیالم راحت باشد.» دلم خیلی برایش تنگ شده است.

از روز اولی که محمد این‌طور شده است، به همکارانش هم گفتم: «واقعاً شغل سختی است.» ما خودمان هم درگیر همین مشکلات اقتصادی هستیم. محمد می‌گفت: «من هم قاطی همین‌ها هستم. چرا مرا جدا از خودشان می‌دانند؟ من هم سختی می‌کنم، من هم مشکل اقتصادی دارم. اگر سفره مردم کوچک شده، سفره من هم کوچک شده.» اما واقعاً باید کمی بیشتر حواس‌شان به این نظامی‌ها باشد، آنها جان‌شان را کف دست‌شان می‌گیرند و وسط میدان می‌روند. از خدا می‌خواهم پشت و پناه همه و از جمله نظامی‌ها باشد. همه آنها با یک عالمه آرزو و امید، پدر و مادر، زن و بچه را خانه می‌گذارند، برای حفظ امنیت می‌روند. کاش کمی قدر بدانیم!